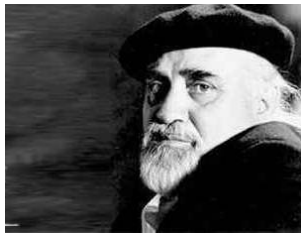


اسماعیل

(یک شعر بلند)

رضا براهنی



رضا براهنی

تقدیم به خاطره‌ی مخدوش دوستم
اسماعیل شاهرودی [آینده] که در
پاییز شصت در تهران مُرد.



اسماعیل شاهرودی (۱۳۰۳-۱۳۶۰)

به جای مقدمه

إِربُّ هَبُّ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ

فَبَشِّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ

فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا

تَرَى قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ

فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ

ای پروردگار من، مرا فرزندی صالح عطا کن

پس او را به پسری بردبار مژده دادیم

چون با پدر به جایی رسید که باید به کار پردازند، گفت: ای پسرکم،

در خواب دیده ام که تو را ذبح می کنم بنگر که چه می اندیشی گفت:

ای پدر، به هر چه مامور شده ای عمل کن، که اگر خدا بخواهد مرا از

صابران خواهی یافت

چون هر دو تسلیم شدند و او را به پیشانی افکند،

قرآن کریم، «سوره ی الصافت»، آیه ی ۱۰۰ تا ۱۰۳.

[و واقع شد بعد از این وقایع که خدا خواست ابراهیم را امتحان کند. پس او را ندا داد: «ای ابراهیم!» ابراهیم جواب داد: «بلی، خداوندا!» خدا فرمود: «یگانه پسرت یعنی اسحاق را که بسیار دوستش می‌داری برداشته، به سرزمین موریابرو و در آنجا وی را بر یکی از کوههایی که به تو نشان خواهم داد بعنوان هدیه سوختنی، قربانی کن!» ابراهیم صبح زود برخاست و مقداری هیزم جهت آتش قربانی تهیه نمود، الاغ خود را پالان کرد و پسرش اسحاق و دو نفر از نوکرانش را برداشته، بسوی مکانی که خدا به او فرموده بود، روانه شد.^۱]

تورات، «سفر یدایش»، باب بیست و دوم، ۱ تا ۴.

[همچو اسماعیل پیشش سر بنه!

شاد و خندان پیش تیغش جان بده!]

مثنوی

[روزی روزگاری، مردی بود که در کودکی این داستان زیبا را شنیده بود که چگونه خدا ابراهیم را امتحان کرد، و چگونه ابراهیم این امتحان را تحمل کرد، ایمان را حفظ کرد و بار دوم برخلاف انتظار پسری به‌دست آورد.]

^۱ - در تورات گفته شده است که به ابراهیم امر شد اسحق را برای قربانی کردن ببرد نه اسماعیل را.

[ولی عالی‌ترین شور در یک انسان ایمان است، و از این بابت هیچ نسلی از جایی غیر از آن جایی که نسل قبلی کار خود را شروع کرد، شروع نمی‌کند، هر نسلی از نو همه چیز را آغاز می‌کند، نسل بعدی، تا آنجا که به وظیفه‌ی خود مؤمن باشد و وظیفه‌ی خود را زمین نگذارد، از نسل قبل جلوتر نمی‌رود.]

[«آدم باید جلوتر برود، آدم باید جلوتر برود.» انگیزه‌ی جلوتر رفتن در جهان چیزی قدیمی است. هراکلیتوس پیچیده‌گو ... گفته است: «آدم دو بار از یک رودخانه عبور نمی‌کند.» هراکلیتوس پیچیده‌گو شاگردی داشت که به این گفته بسنده نکرد، جلوتر رفت و افزود: «آدم حتی یک بار هم نمی‌تواند این کار را بکند.»]

توس و لوز، سورن کی‌یر که‌گور.

[و هیچ کس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب‌ها گریخته، ایمان‌ست.]

تولدی دیگر، فروغ فرخزاد

قسم به چشم‌های سُرخت اسماعیل عزیزم،
که آفتاب، روزی، بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید
قسم به موهای سفیدت که مدتی هم سرخ بودند
که آفتاب روزی که آفتاب روزی که آفتاب روزی
بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید

ای آشنای من در باغ‌های بنفش جنون و بوسه!
 ای دراز کشیده بر روی تختخواب فتری بیمارستان «مهرگان»!
 ای آزادی خوان فقیر بر روی پله‌های مهربان!
 ای اشک‌های تنهای سپرده به نسیم باد تیمارستان!
 ای شاعرتر از شعرهای خود و شعرهای ما!
 ای تباه شده در دانشگاه، در مدارس، در کافه‌ها، میخانه‌ها
 و در محبت زن و فرزند و دوستان نمک شناسی چون ما!
 ای امیدوار به این خیال که زمانی «استالین» در خیابان «چرچیل»
 ظهور خواهد کرد
 و «رفقا»یت برای معالجه‌ی شاش بندت تو را به «مسکو» خواهند
 فرستاد!
 ای متناقض ابدی! عاشق «استالین»، «دوگل»، «آل احمد»،
 «هوشی‌مینه»، زنی رنگین چشم، و «سیاوش کسرایی»، با هم!
 ای که در تیمارستان‌های تهران، خواب بیمارستان‌های سواحل
 «کریمه» را می‌دید!
 ای که می‌خواستی پسرت را به شوروی بفرستی به جایش به
 آمریکا فرستادی!
 ای که از خانه‌ی اجاره‌ای‌ات در «امیرآباد»، خواب جایزه‌ی «لنین»
 را می‌دید!
 از پله‌های گران‌قیمت تیمارستانی خصوصی که حقوق تقاعدت را
 بالا می‌کشید،

صلای آزادی در می‌دادی!

و گمان می کردی «ب» از قماش «کاسترو» ست و «ک» از کرباس
«لنین»!

ای متناقض ابدی! که سادگی روحت به پیچیدگی همه‌ی عقایدت
می چربید،

و سادگی ات کندوی عسلی بود که انگار فقط یک ملکه داشت، و
زنبورهای دیگرش نبودند!

ای مثل باغی از درختان گردو در ذهن کودکان ساده‌ی شعرا!
ای اسماعیل!

ای ایستاده در صف آزمایشگاه‌های شهر، با شیشه‌ی ای بلند در دست،
و جنگلی از تصاویر رنگین بر سر!

ای خوابگرد شرق و غرب!
ای خیانت شده!

ای بی حافظه شده پس از نوبت‌ها شوک برقی!
ای ناشتای عشق!

ای آشنای من در باغ‌های بنفش جنون و بوسه!

دکمه‌های نیمه‌سیاه و نیمه‌قهوه‌ای پستان‌های ورم کرده‌ات بوی
بوسیدن می دهند

دو شانه‌ی برهنه‌ات به دو غول یک چشم می مانند که از پشت پوست
مرده جهان را می نگرند

تماشا می کنی

نمی توانی حرف بزنی، به جای حرف زدن بوسه میزنی
بلند نشو، از رختخوابت، بلند نشو، اسماعیل! حرف که می زنی
گریه ام می گیرد که چرا حرف نمی توانی بزنی

ای بهار فقید کلمات بر گلستان مخدوشی از دهانی افسرده، ای
اسماعیل بلند نشو از رختخوابت!

ای هم سن شاه، معاصر اختناق، ای شهروند شکنجه!

ای گنجشک در بدر در خانه های اجاره ای!

ای پسر واقعی «ابراهیم» و «نیما» با هم

ای بی خانه، ای بی آسمان، ای بی سقف، ای بی زمین!

ای سایه نشین تنگ دست این عصر تنگ دل

ای شاعر نسلی تهی دست

گورت کجاست تا که به مدد عشق تو را از اعماق آن بیرون کشم؟

ای اسماعیل! ای برادر من، بلند نشو از رختخوابت!

یادت صبحانه‌ای است که در روز اول انقلاب خوردم
 خاطره‌ی مرگت،
 آب غسلی است که شهیدی سوراخ سوراخ شده در انقلاب را دادم
 بلند نشو از رختخوابت!
 ای که واژه‌ها را هم یک یک و هم دسته دسته فراموش کردی،
 تو را به خدا، بلند نشو از رختخوابت!
 -مثل آسمانی که پرندگانش را فوج به فوج فراموش می کند
 مثل شبی که ستارگانش را فراموش می کند-
 بلند نشو از رختخوابت!

ای پدر زخمی پرندگان گریان آسمان ایران!
 ای شعر خوان جوان سی سال پیش برای کارگران!
 وقتی که باید از آن‌ها امضاء می گرفتی که شعرت را می فهمند،
 که شعری هست که کارگران هم میفهمند-
 ای تبعید شده از شانهای سوخته‌ی کویر به روسپی خانه تهران!
 تهران، تو را، پیش از آن که بمیری به گوری گمنام بدل کرد
 بلند نشو از رختخوابت،
 اما به من بگو: گورت کجاست تا ابریشمی از کلمات بر آن بریزم!

مرده باد شاعری که راز سنگر و ستاره را نداند!
 زنده باشی تو که این راز را می دانستی!
 و از ورای سینه‌ای سفید که بر آن خیل حوریان خفته بودند
 چشم های مورب آهوان باکره را شیر می دادی

ای نهان گشته از چشم من بی یار!
 ای تنها مردی که جنون «اوفیلیا»ی «هملت» را داشتی!
 ای غرقه در مرداب‌های ساکت، در برگهای پائیز، در شبه جزایر
 متروک، در بهمن‌های فروریخته، در دریاچه‌های نمک، در تپه‌های
 طاسیده، در آشیانه‌های پرنده، در آسمان‌های بی ستاره، در
 خورشیدهای بی مدار، در مهتابی‌های مشرف به خالی، در
 کوچه‌های تهی از قدم‌های عاشق!
 به مدد عشق از گور بیرونت خواهم کشید!

مرده باد شاعری که راز نیزه و خون را نداند!
 زنده باشی تو که راز سنگر و ستاره را هم می دانستی!
 [نخستین بار که تو را دیدم، گمت کردم؛ باز دیدمت، باز
 گمت کردم؛ وقتی یافتمت دیوانه بودی. شعر، شعر، شعر

می خواندی؛ شعرها را دوباره می خواندی، و با یک قیچی تیز و بلند، دنبال حنجره‌ی یک غول می گشتی. هرگز معلوم نشد که چرا می خواستی «رؤیایی» را چاقو بزنی. شاید می خواستی بدانی «رؤیا» چه معنی می دهد. و یک بار هم به زنی «فاحشه» گفتی، خانم بفرمائید، من اینکاره نیستم. یک بار هم می خواستی از دهنه‌ی یک توپ منفجرشوی، چرا که زنی را که خودکشی کرده بود از مسافر خانه بیرون کشیده بودند و باران روی صورتش می ریخت و تو می گفتی، نمیر! نمیر! و زن؟ ساعت‌ها قبل مرده بود. و بعد مرا به بیماران دیگر تیمارستان معرفی می کردی. من و «سیمین دانشور» را به خواستگاری زنی رنگین چشم فرستادی که در تیمارستان عاشقش شده بودی. «ساعدی» می گفت، دو دیوانه؟ که چی؟ و انگار ما همه عاقل بودیم! - و آن شب ای بدعت گزار شاعران زبان پریشی عالم! - به گوش آن زن رنگین چشم چه می خواندی؟ دلدادگی هاج و واج موهای سرخت را تماشا می کرد. آیا او زنده است تا سراغ حال عاشقانه‌ی چهره‌ی تو را از رنگ نگاه او بگیرم؟ و یک بار هم گفتی «زهری» مرد خوبی است و یک نفر پرسید، شاعر خوبی هم هست؟ و تو به سسکه افتادی و من باز گمت کردم، باز یافتمت. مسلول بودی؟ دیوانه بودی؟ سخته کرده بودی؟ از هند برگشته بودی. و من و تو و دخترم و پسرت، رفتیم «در بند»، یا «درکه»، و باهم عکس گرفتیم. عکس‌ها افسرده اند اسماعیل! انگار چشمهای زمان بر آنها گریسته‌اند! عکس‌های بعد از مرگ

هستند اسماعیل! انگار عکس‌هایی هستند در دست مادرهای پسر
 مرده. به مدد عشق از گور بیرون‌ت خواهم کشید! به مدد عشق از
 گور بیرون‌ت خواهم کشید! به مدد عشق از گور بیرون‌ت خواهم
 کشید!

مرده باد شاعری که راز عشق و مرگ را نداند!
 زنده باشی تو که راز نیزه و خون را هم می‌دانستی!

سرت چه پرچم خونینی بود که در خیابان‌ها می‌تاخت!
 و بنفش آسمان، چه زیبا، چه بهت‌انگیز، قیقاج چشم‌هایت را
 می‌شست

همیشه من آسمان را جیغ خواهم کشید، بگذار متوسط‌ها هرچه
 می‌خواهند بگویند

پنجره را باز کردم
 باز کردم تا بادبادکی را که هوا کرده بودی تماشا کنم
 اولین شاعری بودی که پای «بادبادک» را به شعر باز کردی
 «فروغ» نیز کنار پنجره ایستاده بود

او هم دید که بادبادک بال درآورده است و می‌رود
متوسط‌ها ندیدند، که صفای جنون، چشم تماشا می‌خواست
عینکت را بردار، اسماعیل عزیزم تا بینی که راست می‌گویم

از پله‌ها هول‌هولکی پایین دویدم
مسیر بادبادک را تعقیب کردم از تهران بیرون آمدم
همانطور داشت می‌رفت. من به دنبال او رفتم. او به دنبال
چه چیز؟

کویر تمام شد. از بالاسرِ تنگه‌ی هرمز پریدم، می‌رفت، از بالای
جزایر گل مانند، می‌رفتم
شیوخ عرب را دیدم در کاخ‌هاشان که طلاهاشان را مثل شپش
می‌شمردند

از روی موج‌ها می‌رفتم، بی‌خیال، و به فرمان بادها و ابرها
بادبادکی که تو هوا کرده بودی می‌رفت
از بالا سر کشتی‌های نفتکش، از کنار ماه، آفتاب، ستاره و
کهکشان‌ها، بادبادک مثل جبرئیل می‌رفت
از بالاسر قاره‌های خیالی، پرنده‌های نورانی، اقمار مصنوعی کرات
ارتجالی حرکت می‌کرد
می‌رفت. می‌رفتم. پایم را از این کره روی کره‌ی دیگری می‌گذاشتم
آزاد شده از تنم، از چشم‌ها، گوش‌ها، شانه‌ها، قلب و شش‌ها و

زانوها و پاشنه‌ها

رها شده از من بیدارم
 آه، ای جنون! ای مرگ! ای شعر! اسماعیل! عینکت را بردار
 تا ببینی که راست می‌گویم

می‌رفتم. می‌رفتم. می‌رفتم.
 اسماعیل! ای کسی که گذشته را این همه دوست داشتی، چرا به سوی
 آینده رفتی
 و مرگ را چون خنجری تصادفی بر گلوگاه بادبادکی پذیرا شدی؟

من و تو اینک بر گوش ابوالهولی نشسته‌ایم و خدایان را تماشا
 می‌کنیم

و رنگ‌ها همه شادند!
 تو نمرده‌ای، تو دیوانه‌تر شده‌ای، باور کن تو فقط دیوانه‌تر شده‌ای
 و ما بر دوش ابوالهولی به تماشا نشسته‌ایم
 و سازهای آسمان قطعه‌ی قلب‌های ما را می‌نوازند
 تو دیوانه‌تر شدی!

ای دل سپرده بوده به درناها!

تو زیباتر از آنی که بر شانه هایت تنها مليله دوزی موریانه ها بیفتد
 پرواز کن! پرواز کن از قفس خاک!
 تو زیباتر از آنی که بر شانه‌ی آسمان ننشینی و کهکشان‌ها را مثل
 تخمه نشکنی

به مدد عشق از گور بیرون تو خواهم کشید
 تو نمرده‌ای، فقط دیوانه‌تر شدی
 و من و تو بر دوش ابوالهولی نشسته‌ایم

قسم به چشم حیوان‌ها در تنهایی نیمه شبان جنگل که با معصومیت
 مازندران را می‌نگرند
 که من در زیر خاک سفر می‌کردم که تو را به خاک سپردند
 وقتی که در زیر خاک سفر می‌کردم در معصومیت جهان را
 می‌نگریستم
 چرا من در زیر خاک بوده باشم، و تو مرده باشی؟

در کابوس‌هایم موش‌هایی بودند درشت‌تر از روباه‌ها
 و به سرعت انگشت‌های «پاگانینی» از این سوراخ به آن سوراخ سفر
 می‌کردند

من آن شکنجه را می‌شناختم
از پلکان گورها پائین می‌رفتم، در جایی، در کجا؟ بلخ؟ ری؟
تروی؟ قم؟ رم؟

آتن؟ پکن؟ اصفهان؟ بخارا؟ هیچ!
و چه زندگی‌هایی داشتم اسماعیل! تنها دیوانگان می‌دانند که چه
زندگی‌هایی داشتم

زجر روانم بود که این چنین مرا شطح‌خوان کرد
فهمیدم که به برادری تو برگزیده شدم
باید با بال مشترک جنون پرواز کنیم
بیهوده نیست که بر دوش ابوالهولی نشسته‌ایم و خدایان را تماشا
می‌کنیم

زجر روانم بود اسماعیل که مرا شطح‌خوان کرد

به گورستان‌ها و سنگرها و بیمارستان‌ها بگذر!
بیرون باغ نیست، زندگی نیست، مرگ هم در باغ نیست!
از اهواز تا سرخس پچپچه‌ی شهدا با نم باران و چهچه‌ی
چلچله‌ها می‌آمیزد

اره‌ای تیز در پای زخمی‌ها فرو می‌رود
 و خمپاره‌ها خانه‌ها و خاک‌ها را با هم به بالا می‌پرانند
 و آدم‌ها به پشت بام‌های دورتر پرتاب می‌شوند
 [«سه تا از بچه‌ها مردند. خودش؟ دکتر می‌گوید سرش ضربه
 دیده. بدجوری. پایگاه مغزش تکان خورده. گلویش را سوراخ
 کردند، از آن جا بهش اکسیژن می‌دهند. شش روز است سقف را
 نگاه می‌کند. باقی، سلامت شما. به خانم سلام برسانید. سایه‌تان...
 حتماً. حتماً.»]

و سایه‌ای از اعماق برمی‌خیزد
 و مسلسل‌ها جهان را ناگهان مرس می‌زنند
 جنگ است اسماعیل، جنگ است، و اسماعیل‌ها براستی ذبح
 می‌شوند
 و ستاره‌ای در آسمان زمین ما نیست که نیفتاده باشد

به یاد شبی می‌افتم که پسر دو روزه بود
 با گونه‌هایی مثل حباب نارنج
 چه نیمه شبی بود در بیمارستان!
 زخم از کنار پرده ماه را می‌پایید که در آسمان بولوار شناکنان
 می‌رفت

تو ناگهان کنار در اتاق با آغوشی از گل ظاهر شدی

«چگونه آمدی؟ ساعت‌ها از وقت ملاقات گذشته است اسماعیل!»

گفتی: «بیمارستان‌ها و تیمارستان‌ها بروی آینده بازند!»

و حالا بلند شو، اسماعیل! به بیمارستان‌ها و تیمارستان‌ها و آینده‌ها بگذر!

و به گورستان‌ها و اردوگاه‌ها، جنگ است اسماعیل، جنگ است و اسماعیل‌ها برآستی ذبح می‌شوند
زجر روانم بود که مرا این چنین شطح‌خوان کرد

ای دیوانه، دیوانه‌تر از خود، چرا مرده باشی و من ندانسته باشم؟
چرا من زنده باشم و تو مرده باشی؟

جنگ است اسماعیل، جنگ!

بین همسایه و همسایه، پدر و پسر، مادر و دختر

و بیمارستان‌ها و تیمارستان‌ها به روی آینده بازند

و این را تو گفته بودی

عینکت را بردار اسماعیل، این جهان قیقاج را با چشم‌های

قیقاجت بین

مواظب باش روی مین‌ها پا نگذاری

جنگ است اسماعیل، جنگ
 و کوسه‌ها از خلیج فارس عقب نشسته‌اند
 ماهی‌ها کشته شده‌اند
 و از قشقرق موزون موسیقی الکترونیکی نهنگ‌ها خبری نیست
 موشک زمین و موج را با هم می‌درد
 ولی هنوز نفتکش‌ها دست نخورده باقی مانده‌اند
 -مثل عروسک‌های پولدار که به رگم دستمالی نوکر، گماشته، برادر،
 حتی پدر و دوستان پدر
 شب زفاف متاعی از معجزه دارند تا تقدیم شاه- داماد تاریخ - بکنند
 جنگ است اسماعیل،
 و همان‌های تو ذبح می‌شوند تا شهرهای دوردست جهان چراغان
 باقی بماند
 راه‌ها بسته‌اند
 دهان سنگرها را با تل جسدها قفل کرده‌اند
 زمین به آسمان پریده، اسماعیل!
 خونین شهر نفتکشی است بمباران شده که در موزه‌ای به تماشایش
 گذاشته‌اند
 نفتکش‌ها می‌غلطند و می‌روند و از بالاسر نهنگ‌های هراسان عمان
 به سوی اقیانوس سوت می‌کشند
 جهان صبحانه‌ی رنگینی است که به رگم میل تو، سرمایه‌ی آن را با
 اشتها می‌بلعد
 جنگ است اسماعیل، جنگ است!

با جنون همیشه جوان تو هم‌رنگ است!

پس مرده باد شاعری که راز نیزه و خون را نداند
زنده باشی تو که راز سنگر و ستاره را هم می‌دانستی

گاهی برای شاعر شدن باید جای ازل را با ابد عوض کنی
از دوزخ باید عبور کنی
قرار بود بعداً عبور کنی، حالا باید اول عبور کنی -مثل دانه-

در کنار بقبقوی کف کرده‌ی موج به جدار لوله‌های نفت
حفره‌ای هست که شیطان آن را کنده
از حفره که پایین برویم، در حجره‌ها، پشت میله‌های ابلیسی،
شاعرها را خواهیم دید
که نمی‌دانند که شاعر هستند، اما هستند، زیرا شاعر کسی است که
دوزخ را تجربه کرده باشد،

حتی اگر شعری هم نگفته باشد

و دوزخ تجربی است

تو آن را تجربه کرده‌ای، حتی اگر شعرهای چندان عالی هم نگفته باشی

گفتم که شاعرتر از شعرهای خودت هستی. و انسان باید این طور باشد
شعرهایی هستند که شاعرتر از شاعرهاشان هستند - مثل شعرهای
احمد و شاعرهایی هستند شاعرتر از شعرهاشان - مثل تو

از آن حفره پایین می‌رویم

موهای سرخ تو و ریش سفید من در چشم ساکنان حجره‌ها
منعکس است

عینکت را بردار اسماعیل عزیزم، بگذار دوزخ از چشم‌های قیقاقت
فرو بلغزد!

چه جوانانی! اسماعیل، می‌بینی؟ چه جوانانی!

بسیاریشان هنوز صورت عشق را بر سینه نفشرده‌اند

و موهای صورت پسرها هنوز درنیامده. و دخترها را می‌بینی؟

چه پاهای لطیفی دارند!

جنگ است، این جا هم جنگ است اسماعیل!

گریه نکن! فریاد نکن! دهنش را ببندید، قوانین را به هم زده است!

گریه نکن اسماعیل، جنگ است!

نفت از کنار حجره‌ها بالا می‌رود

چه معجون عجیبی! چاه‌های نفت در کنار حجره‌هاست و در

حجره‌ها جوانان نشسته‌اند!

آه، چه نفتی! شیرظلمت است این نفت!
و نفتکش‌ها در سکوت پر می‌شوند
و جوانان در سکوت پیر می‌شوند
و در اعماق زمین، و در بالاسر، و بین دست یک بدن،
جنگ است اسماعیل، جنگ است!

مرده باد شاعری که راز حجره و چاه را نداند
زنده باشی تو که این راز را می‌دانستی

هر تاریخی لایه‌ای از ناخودآگاهی دارد
با هر دگرگونی
من و تو از ناخودآگاهی بیرون می‌پریم
-مثل دختران طناب باز که به سرعت طناب را از بالا سر و زیر
پاشان می‌گذرانند-
در آن سو که پایین آمدیم، احساس می‌کنیم در، آگاهی، هستیم ولی
هیچ آگاهی‌ای کامل نیست
موجی بلند - مثل دیوار بتون آرمه‌ای که انفجار شدید کجش
کرده باشد-

می آید و ما را در خود فرو می برد
 در حجره های کنار چاه ها، چشم هامان را باز می کنیم
 عینک هامان را بر می داریم، به میخ آویزان می کنیم
 و منتظر پرش بعدی می مانیم

برای شاعر شدن، تنها کلمه کافی نیست!
 کسی که دوزخ را تجربه نکرده باشد، مصداق «يقولون مالا يفعلون»
 خواهد بود

دوزخ باید تو را بطلبد
 تو هم باید دوزخ را طلبیده باشی
 این، آن کشمکش اعماق است
 زجر روانم مرا شطخ خوان کرد

[دوزخ از هر نوع: دوزخ رانده شدن از بهشت، دوزخ جدا شدن
 از معشوق، دوزخ قهر ابدی پسر، دوزخ تفرعن حاکمان، دوزخ
 غارت زیبایی از معاير، دوزخ بی نوازشی زندگی، دوزخ
 بدگمانی، دوزخ سین جیم درونی در کابوس های بی انتها، وقتی
 که موش ها به بزرگی روباه ها هستند و گورستان های «رم» از
 «قم»، «بلخ» از «ری» و «تروی» و «بخارا» از «اصفهان» قابل تمیز
 نیستند، دوزخ حجره های نشانده شده در کنار لوله های نفت]

زجر روانم مرا شطح‌خوان کرد

برای شاعر شدن، تنها کلمه کافی نیست
تجربه‌ی دوزخ به‌اضافه‌ی کلمه یعنی شاعر

وقتی از پشت پنجره‌ی تیمارستان خیابان را می‌دیدي و برگ‌ها
می‌ریختند

و حافظه‌ات یاری نمی‌کرد که برگ‌ها را کجا دیده‌ای
وقتی می‌خواستی رهگذران برگردند و تو را ببینند، ولی همه سر در
گریبان عبور می‌کردند

-و تازه یک عده می‌گفتند چرا شعر اینها فصیح نیست!-

آه، ای مجنون پشت میله‌های درون!

صورتت را که می‌دیدم، انگار به ته چاه عمیقی نگاه می‌کردیم

و فصیح‌تر از آن صورت دیگری نداریم

آه، ای اسماعیل، ای دوزخی سر سرخ کرده در تابه‌ی وحشت!

دوزخ به‌اضافه‌ی کلمه یعنی شاعر!

زجر روانم بود که مرا شطح خوان کرد

ای بدگمان به پزشک و پرستار، به زن و معشوق و پسر، ای بدگمان
به خویشتن!

ای مفتش عقاید خود چند لحظه پیش از شکِ برقی!

ای خوابگرد، ای بی خواب، ای چشم دوخته به قرص های خواب!

و قرص هایی که قرار بود بخش چپ مغزت را راه بیندازند!

ای بدگمان به قلب، به کلیه، به مثانه!

آموخته بودی که هر عضو بدن حافظه ای مخصوص دارند

«حافظه ی کلیه ام مخدوش شده است!»

-انگار کلیه کامپیوتر است-

ای تجسد زجر رگ و پی!

سر هیولایی ات را از پشت پنجره ی تیمارستان به سوی خیابان
برگردان!

فصل دارد تکرار می شود و برف از پارو بالا می رود

و خروس های کز کرده زیر طاقی بقالی ایستاده اند

و لنگ های حمام پایین تیمارستان در پشت بام یخ بسته اند

و ماشین ها با زنجیر چرخ هاشان زمین را بیرحمانه کتک می زنند

برق از نوک موهای سرخت فرو می رود و به یک چشم زدن از ناخن

پایت بیرون می جهد

و حافظه‌ی اندام‌هایت مخدوش می‌شود
 و تو حافظه نداری
 و حتی مرا که لب‌هایت را می‌بوسم، نمی‌شناسی

برای شاعر شدن تنها حافظه کافی نیست
 دوزخ به‌اضافه‌ی کلمه یعنی شاعر

زجر روانم مرا شطح‌خوان کرد
 دانستن این نکته «حافظ» را «حافظ» کرد، «سعدی» را «حافظ»
 نکرد

«سعدی» دوزخ و فردوس نداشت

مثل اسبی که برآمدگی کفلش را داغ کرده باشند تا صاحب پیدا
 کند،

ما از آن عصر خویش شده‌ایم
 ما آن داغ را نمی‌بینیم، اما تماشاگران ما آن را می‌بینند
 ولی علامت ما از آن داغ، بالاتر و عمیق‌تر بود

مثل مسی که به هنگام سکه خوردن چنان تند و عمیق سوختیم که
مسخ شدیم

ما با صدای مشترک مسخ شده‌ای آواز می‌خوانیم
دوزخ در آواز ماست، نیاز به فردوس در آواز ماست
ولی نشانی فردوس را نمی‌دانیم، تنها نیازش را می‌دانیم
من نیاز به فردوس دیگری دارم
فردوس تو در گام‌های استالینی است که زمانی در خیابان «چرچیل»
ظهور خواهد کرد

فردوس من فردوس تو نیست
من «استالین» و «چرچیل» را نابود شده می‌خواهم، اسماعیل!
دوای چپ فلج تو در جیب آن «رفقا» نیست
شاش بند تو تلمبه‌ای دیگر می‌خواهد اسماعیل، اسماعیل!
چشم بندت را از روی چشم بردار، اسماعیل!
شعر تو مثنوی است که در سینه‌ی تو گره شده است
ازل و ابد آن جاست
دوزخ و فردوس آن جاست
سینه را گشاده کن
آن مثنی را به جهان هدیه کن، اسماعیل!

-مثل گلوله‌ای که به هنگام فرورفتن یک سرانگشت اثر می‌گذارد

ولی در آن سو، خندقی متلاشی از گوشت و عصب و استخوان
می‌سازد-

این است معامله‌ای که عصر ما با ما کرده است!

از روی خندق متلاشی لباس مرتبی پوشیده‌ایم
راه می‌رویم، دوستانمان را می‌بوسیم، در جلسات مربوط به
دموکراسی می‌نشینیم
در حالی که، مسئله اصلاً این نیست! چیزی در درون ما مدام
می‌سوزد و می‌پوسد

پی‌ها، مویرگ‌ها، سرخرگ‌ها پاره می‌شوند، خونریزی ادامه دارد
خندق دارد درشت‌تر از تن ما می‌شود. ما خود همان خندق دهان
باز کرده هستیم

و آن وقت، یکیمان می‌شود اسماعیل، دیوانه‌ای دوقبضه،
که هم «استالین» را خدا می‌داند، و هم زنش، به پسرش، به
برادرش، به دوستانش بدگمان است

و می‌خواهد استالین بیاید و او را از دست همه نجات دهد
خندق درشت‌تر از تن تو می‌شود

اسماعیل، ای چهره بر خاک نرم جهان نهاده تا پایان ابدیت!
حقیقت تو چیزی جز این نیست

من نباید حرفی از گل نازک‌تر به تو می‌زدم، ولی حقیقت تو چیزی

جز این نیست

چشم‌بندت را برداری می‌فهمی، چشم‌بندت را بردار!

از حجره‌های تو در توی کنار چاه‌های نفت که بالا خزیدم، به لبه‌ی

چاه رسیدم

کابوس‌هایم با من آمدند و در کنار کابوس‌های بیرون صف کشیدند

کابوس‌های بیرون بهتر از کابوس‌های درون نیستند

هوشنگ می‌گوید، چرا چیزی جز **تفسیر طبری** می‌خوانم؟ رسیده‌ام

وسط جلد دوم، نثر خوبی است.

دختر هفده ساله‌ی «نون» را مجبور کرده‌اند که راجع به پدرش به

«رفقا» گزارش بدهد

وسعت خندق را می‌بینی؟

«پدرم مرد خوبی است! از مادرم جدا شده. گاهی با آدم‌های

مشکوک قهوه می‌خورد

اگر لازم باشد، به خاطر حزب می‌کشمش!»

و بعضی‌ها معلوم نیست کجا هستند. احمد در یک چاه درون چاه،

درون چاه فرو رفته.

می‌گویند غلام سر و سیلش را تراشیده. تا حال بی‌گیس و سیل

ندیدمش

و جنگ ادامه دارد. در همه جا.

و دختر «نون» گزارش می دهد: «می کشمش!» و این است خندق!

ای آشنای من در باغ‌های بنفش جنون و بوسه!
 ای اسماعیل! ای چشم‌بند به چشم تا کنار مذبح رفته، ای سربریده!
 عینکت را از روی چشم‌های قیقاقت بردار
 عینک زده‌های دیگر می آیند
 و زنان اشباحی هستند که فقط لب‌های کبود و چانه‌های تبخال زده‌شان
 را می بینی

از گیسوهای زیبایشان خبری نیست
 صورت‌های بی سر یک بُعدی دارند
 و از شب و روز آفاق بی خبرند
 دست بر شانهای نفر جلویی گذاشته‌اند و از کنار چاه نفت بالا
 می آیند

و هیچ کس چیزی نمی گوید
 و چیزی هم نیست که بگوید
 و فقط از سنگرهای پدر و پسر، پدر و دختر، از سنگرهای همسایه و
 همسایه، صدای تیر شنیده می شود

و بدن‌های راست در باران‌های خونین به زمین می خورند
 و باران که بند می آید، ماهی خائن را می بینی که از پشت دکل‌های
 نفت بالا آمده است

چه مهتابی اسماعیل، چه مهتابی! با نورش نیمه‌جان‌ها را لو می‌دهد و بعد، مسلسل‌ها، ستاره‌ها را مُرس می‌زنند و موشک، خانه‌ها را مثل اسباب بازی به هوا می‌پراند و آن‌چه در بازگشت به سوی زمین برمی‌گردد به خرمن افشان می‌ماند که سریع‌تر از یک خرمن پایین می‌آید آفتاب که می‌زند، نخل‌ها در برابر دکل نفت به کودکان دبستانی صف بسته در برابر ناظمی سخت‌گیر می‌مانند جنگ است، اسماعیل، جنگ است، و بعضی از جسد‌ها را بی‌نام و نشان دفن می‌کنند و بعضی‌ها را با نام و نشان و موش و موریانه چه می‌دانند که مردگان شناسنامه‌ی تاریخی دارند یا نه آفتاب بر گورستان و گلستان یکسان می‌تابد و باران خادم و خائن نمی‌شناسد

اسماعیل!

برویم از بالای نخل‌ها موهای زن‌های اهواز را جمع کنیم

چه چشم‌هایی داشتید شما پیش از شروع شلوغی
می‌توانستیم از کودکی عاشق شما شده باشیم
بی آن‌که از قانون یا شرع ترسی داشته باشیم
و حالا کجایید؟

غلطک‌ها از روی استخوان‌های شما زمین را صاف می‌کنند
خیل موریانه‌ها مردمک چشمتان را به نیش می‌کشد
و شما مرده خواهید بود تا روزی که دیگر بار زنده شوید!

خوزستان!

هشتاد سال جهان شیر سیاه تو را نوشید
حق داری که حالا خون سرخ بخواهی

اما فروشدگان تو اینان نبودند

ویلاهای آنان در سواحل کالیفرنیا و جنوب فرانسه در آفتاب
برق می‌زند

انگار سپیده‌دمان ماهی‌ها از آب بیرون می‌آیند

از درخت‌های بلند و پیر باغ بالا می‌آیند

و زمانی که پیرمردها در کنار پیرزن‌ها یا مردهای جوان در خواب
بی‌اختیار غلت می‌خورند

و صورت مرد در حلقه‌ی بازوی زن می‌افتد

ماهی‌ها پنجره‌ها را می‌لیسند، شیشه‌ها را می‌لیسند، ستون‌ها را
می‌لیسند

صبحانه را در آلاچیق خواهند خورد، بعد از شنای مختصر، و
به حال نیمه تحریک

و بعد از ظهر، از دریا، ویلا را مثل تخم مرغی اتمی یا تیدوژنی
خواهند یافت

که قرار است روزی مثل ستاره‌ای گمنام منفجر شود

قطعاتی از سنگ‌های آن ستاره بر سر ما هم خواهد بارید

و وقتی که اندام برهنه‌ی آمریکایی را در آب تماشا می‌کنند

بی آن‌که بخواهند

به یاد رعیت‌های به‌خط ایستاده‌ی خود در گرگان و مازندران می‌افتند

و مطمئن می‌شوند: «ایرونی جماعت آدم‌بشو نیست!»

در غروب به‌انتظار هواپیماهایی هستند که تتمه‌ی دوشندگان خوزستان

را می‌آورند

کسانی که برلیان‌ها را در احشاء زنانه از مرز خارج کرده‌اند
 و یا کنج بکارت طاول زده‌ی دختران تازه قاعده شده
 و یا در اپول‌های کلفت پالتوهای زمستانی
 و یا در گچ ساق مصنوعاً شکسته‌شان
 با نامه‌هایی که نشان می‌دهند مرض‌های خیالی آنان در ایران
 علاج‌پذیر نیست

و می‌خندند، از ته دل

وقتی که در «اوین» بودند، روزانه پانصد رکعت نماز می‌خواندند
 اول بلد نبودند، بعداً یاد گرفتند

و فقط یک نیت داشتند: از جنوب فرانسه و کالفرنیا محروم نمانند
 و حالا می‌گویند: «داشتم به خاله‌جون می‌گفتم: اگه پشت گوشم را
 دیدم، ایران را هم می‌بینم.

پدر سوخته‌ها لیاقت ما را نداشتند!»

و پول خوزستان، به شکل دیگری در زمین، بانک، صنعت، عیش،
 دورگردن و انگشت زن‌های خواب آلوده

ریشه می‌اندازد

خوزستان!

دوشندگان تو جوانان ما نبودند

دارندگان باغ‌های سبز بودند

کسانی که هوس‌هاشان هنوز هم به بلندی البرز است، و حتی به بلندی ابرهای بالاسر البرز و صبح که می‌شود از کوه بالا می‌روند، پشت به جهان مرگ و جنگ و با جلدی از «خاطرات و خطرات»، یا «گلستان سعدی»، «مونتسکیو» و یا دیوان بغلی حافظ

و برای احتیاط تقویم کوچکی که چاپ «ناصر خسرو» یا «قم» باشد و از آن بالا تهران را نگاه می‌کنند: گودالی از خاک و دود و ابهام انگار شهر را کامیونی هیولایی با صدایی شوم در زیر پای البرز و بالای شانه‌ی کویر خالی کرده

اطمینان دارند که در بازگشت، باغ‌ها و ویلاهاشان سر جاشان خواهند بود

و نیز همه‌ی قباله‌های داخل صندوق‌های قدیمی با آن خط‌های پیچیده، اثر انگشت‌ها و امضاها و مهرها

از کوه بالا می‌روند تا آن بالا پیبی چاق کنند

آخرین اخبار «بورس» «نیویورک» را از مردان دیگری که رادیو به دست، تازه به بالای کوه رسیده‌اند، بگیرند

می‌نشینند، صفای کوه را در سینه فرو می‌دهند، فال حافظ می‌گیرند

و حافظ، که نه فقیر را ناامید می‌کند و نه غنی را

اینان را هم به شیوه‌های خاص خود گول می‌زند

چرا که هنگام پایین آمدن از کوه
 رؤیای سقوط حکومت چنان مستشان می‌کند
 که لبخند زنان سرازیر می‌شوند
 و می‌خواهند به سرعت به فرودگاه برسند
 تا اخبار جدید را از مسافران چند روزه بگیرند
 و البته آمریکایی‌ها دارند می‌آیند
 مرگ شاه هم شایعه‌ای بیش نبوده:
 «به شما گفته بودم که روزی پشیمان خواهید شد که گذاشتید مرا
 بیرون کنند!»

و به خانه می‌رسند
 سینه‌های رگ کرده‌ی دخترهاشان
 -نوکرها و گماشته‌ها در غیاب پدرها چه خدمتی به شوهرهای
 آینده‌ی این دخترها کرده‌اند!-

شوهرهای قباله‌دار می‌طلبند
 شوهرهایی که سیل پرپشت انقلابی دارند
 و خیلی هم «درویش» هستند
 و آنهایی که در اداره‌ای کار می‌کنند، آبخورهاشان را قیچی کرده‌اند
 تا گمان نرود نماز نمی‌خوانند

و شوهرها منتظر مرگ پدرها هستند
 -چرا که این‌جا هم نسل بعدی به‌وظیفه‌ی خود مؤمن است و قرار
 است از نو شروع کند-

و پدرها، پس از «انفارکتوس» دوم، آرام، در زیر آلاچیق،

از پشت سیل سفید یا حنابسته خرناسه می کشند
 و اگر بیدار باشند، از پشت پشه بند، اندام تُردِ کلفت رعیتی را می پایند
 و دست به سوی قرص مبهمی می برند تا شاید فرجی دست دهد
 و با نوستالژی به مشتمال دهاتی جوانی می اندیشند
 که در همان نوبت اول می آموزد چه چیزی ارباب پیر را سرحال
 می آورد

و نسل سوم فرزندان شعرهای «سپهری» را می خوانند
 چرا که جایی را نمی کوید
 و شعرهای «شاملو» را می خوانند
 چرا که نفهمیدن آن‌ها برایشان آسان تر است
 و همین‌ها هستند که پس از فرار از ایران، موقع پرواز بر فراز
 آمریکا می گویند:
 «چه مَلّتی! آه، چه مَلّتی! همه جا سرسبز است! ساختمان، شهر،
 مزرعه، کارخانه!
 ملت ایران بی غیرت است! لوله‌هنگش هم ساخت خارجی است!»

خوزستان! دوشندگان تو اینان بودند!
 جوانان ما نبودند
 اینان بودند

و آنانی که اصلاً هوا و آسمان و شعر و ستاره را نمی فهمند
و تنها با احتکار پنیر و مرغ و پودر ظرفشویی حالت نعوظ پیدا
می کنند

و مثل موش و دام فضله می اندازند
و یکی دو دندان افتاده، نفسی متعفن و شکم‌هایی به درستی
بشکه‌های نفت تو دارند

و شب و روز می آشامند و می خورند
و با جیب‌های پر از دلار از میدان‌های «زنده باد و مرگ بر ...»
می گذرند

و با زبان بی‌زبانی می فهمانند که مرگ بر آمریکای شعار دهندگان
مشکلی را حل نمی کند

که بعد از انقلاب هم پول از پاروی تاجرها بالا می رود
و کله پاچه، سیر و سیرابی و ودکای قاچاق یا خانگی می خورند
در «ویدئو»، فیلم‌های هندی، «رنگارنگ» و فیلم «پاگنده به آفریقا
می رود» می بینند

دلشان می گیرد یا غشغش می خندند
و هر دو سه ساعت از حجره به شمیران تلفن می کنند
مبادا عیال با معمار خانهای نوساز روهم ریخته باشد
و فشار خون را هنوز هم به کمک آبغوره پایین می آورند
و غم اصیلشان این است که چرا کاباره‌ها و کافه‌های ساز و ضربی را
بسته‌اند

-و آخر آدم پولش را کجا خرج کند؟-

و اگر گرفتار شوند ثابت می‌کنند که همیشه خمس و زکاتشان را داده‌اند

و به فکر پول‌هایی هستند که در تیغی پشت فریز پنهان کرده‌اند

خوزستان! دوشندگان تو جوانان ما نبودند

اینان بودند

و آنانی که جنگ‌ها را می‌سازند، ولی هرگز آن‌ها را نمی‌جنگند

آدم‌های بسیار بسیار شیک، مبادی آداب و با کراوات

که از پله‌های هواپیما با پیام مودت از سوی رئیس جمهریشان پایین می‌آیند

و چه لبخندی و چه دست‌دادنی! و صورت بعضی از زن‌ها را هم می‌بوسند

و خطاب به ده‌ها دوربین، چشم‌های حیران مردهای گرمزده و زن‌های نیمه‌لخت

-آخر جنگ‌ها همیشه در مناطق گرمسیری درمی‌گیرند- از صلح صحبت می‌کنند

و دگمه‌ی کراواتشان در گرمای خاورمیانه، «ریو»، «ال سالوادور»، «سواتو» و «بنگلادش»

بر غبغبشان فشار می‌آورند

اینان عاشق شعر «رابرت فراست»، صدای «فرانک سیناترا»، و فیلم‌های

قدیمی «جان وین» هستند

و معتقدند «باب دیلن» و «جان بائز» فقط جیغ می کشند
و «گینز برگ» و «فرلینگتی» و «بلای» مشتی عوام فریب هستند
و «نوام چامسکی» و «دنیل الزبرگ» در همان زمان «نیکسون» باید
ترور می شدند

اینان حتی نمی فهمند که «نیما» و «فروغ»ی هم در کار هستند
و سالی چهار بار هم «چک آپ» می روند
همراه نگهبانان امنیتی مستراح‌ها، پشت «فن کویل»ها و پشت اسکلت
تشریح را با مین یاب و ارسی کرده‌اند

و به اطبای معالج لبخند نمی زنند
چرا که ممکن است از لبخند سوءاستفاده شود
و فشار سنج ناگهان ماری یا بمبی از آب در آید
این قبیل وقایع در فیلم‌های آمریکایی اتفاق می افتد، چرا در واقعیت
اتفاق نیافتد؟

و مردان محترمی هستند که از موزه‌ی هنری پدرسالار «راکفلر» بارها
دیدار کرده‌اند

و از او برای هر مملکتی عینک مخصوص گرفته‌اند
بهترین کلکسیون پروانه و شاپرک را در اختیار دارند
و به انگلیسی به آنان می گویند: «! Beautiful people»
و گرچه همه‌ی کودتاهای جهان را آنان به راه انداخته‌اند
جنایتکار شناخته نمی شوند، مگر عکسش ثابت شود
و شب و روز نفت می دوشند و می نوشند

خوزستان!
گوشت را باز کن!
دوشندگان واقعی تو اینان هستند!
جوانان ما نبودند، نیستند!

شعری را که در خانه‌ی اجاره‌ای گفته شده باشد از صد فرسخی
می‌شناسیم
«خانم شهلا مختاری»، از نسل «سرتیپ مختاری» «مینی ژوپ» پوش
دوران شاه، روسری به سر عصر انقلاب
حاضر است حتی حجابی از سنگ و ساروج هم سرش بکشد تا مبادا
آب از آب تکان بخورد

چهار کلاس سواد، چهار خانه‌ی چهار طبقه‌ی چند میلیون تومانی
«قبلاً هر طبقه را دوازده هزار تومان به آمریکایی‌ها اجاره داده بودم
ماه بودند! بعد از انقلاب؟ خوب می‌دانید دیگر...»
و ما لبخند می‌زنیم. آپارتمان را می‌خواهیم
اجاره‌ها که بالا رفت، قانون به او اجازه می‌دهد که ما را بیرون
بریزد

«این همه کتاب!
به قرآنهاشان نگاه نکنید!
حتماً کمونیست هستند

فردا اگر گفتند هرکسی در هر آپارتمانی که نشسته است، مال او،
چه خاکی به سرم بریزم؟
هزار دلار فریدون، هزار دلار مرجان، هزار دلار طوس می خواهند
می دانید دلار چنده؟
بریزید پایین! همه چیزشان را! ثبت دستور تخلیه داده!»

خوزستان!
دوشندگان تو اینان بودند و هستند
شعری را که در خانه‌ی اجاره‌ای گفته شده باشد، از صد فرسخی
می شناسیم

از کنار توتستان راه می‌افتند
دوتا دوتا، سه تا سه تا، و گاهی تنها،
و پشت سرشان زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها به فاصله می‌آیند
تمشک دندان‌ها و انگشت‌های پسرها را رنگ کرده
اتوبوس‌های سر کوچه در میان گرد و خاک پر می‌شود
و گرچه از زیر قرآن رد شده‌اند، قلبه‌شان می‌طپد
آخرین بوسه‌ی مادر زیر چادر نرم
مادر - چنان مرغی که باشد نیم بسمل -
بعدها در طول راه، خاطره‌اش از قلب بالا می‌جوشد و لبالب با
چشم می‌ایستد

چشم‌های جوان اشک‌ها را قورت می‌دهند
و ناگهان کلمات، بوسه‌ها، تنور و تپاله و کاهگل واسب،
و کامیون‌هایی که فقط صداشان از جاده‌ی دور می‌آمد،
معنی پیدا می‌کنند
و اتویوس، بوی نا، عرق، بوسه و بوی « آه، جوان نمی‌دانی به
کجا می‌روی » می‌دهد

و این تفنگ‌ها! پس این‌ها تفنگ هستند؟
انگار قلم‌هایی هستند برای رقم زدن نامه‌های عاشقانه

ناشیانه به دستهایشان نگاه می‌کنند

واقعاً هم قرار است تیراندازی کنند؟ باورش‌ان نمی‌شود

«کی جنگ را شروع کرد؟» بوی خیس صورت مادر از حافظه

می‌جوشد، لبالب با چشم می‌ایستد

«مهم این نیست. مهم این است که جنگ هست!» و این قدم اول

است

در شناسایی زمین، تاریخ، محبت مادر، عشق آن چشم‌های دخترانه

به «من» روستایی‌ای که پشت سر مانده است

و مفهوم جوان معادل مرگ می‌شود

و از قطار که پیاده می‌شوند، و به ستون یک، و بعد به صف که

می‌ایستند

تازه یادشان می‌آید که در شهرهای پشت سر پاییز بود

و سوز اول، برگ‌ها را پریده رنگ کرده بود

در این جا آسمان آفتابی است مه در نیم وجبی کلاهی خود می‌ایستد

«به چپ، چپ! به راست...» و از پشت تپه‌ها صدای غرومب-

غرومب می‌آید

پس به این زودی؟

و قلب‌ها می‌تپد

شاید در دره‌ها و تپه‌ها، فیلمی جنگی را با ابعاد آسمانی نشان

می‌دهند

و عواطف انسان بوی خیار تازه پوست کنده‌ای را می‌دهد که از

تُردی قیامت می‌کند

و از تپه سرازیر می‌شوند
و بعد، صدایی شوم نزدیک می‌شود، می‌درد، می‌رود
چیزی به این درشتی و تیزی چگونه از پرده‌ی گوش‌ی به این ظرافت
فرو می‌رود!

و آنوقت مغز جهنم می‌شود
و صف، بیست متری از تپه بالا می‌پرد، در گرد و غبار لحظه‌ای
معلق می‌ماند
و بعد به سرعت به سوی زمین کشیده می‌شود

جوانان ده ما با هم چال شده‌اند
صف بعدی، از کنار توتستان شما با وقار جوان حرکت می‌کند

مدافعان تو اینانند، خوزستان
در پشت تپه‌ها و روی رود و داخل ساختمان‌های شرکت، در دهات
جنوب و کلبه‌های عرب

فیلم جنگ بازی می‌شود

بعدها، جنگ واقعی تر می شود

کلاهی دست باف بر سر

ژ - ۳ بر پشت گردنش، انگار ضلع افقی صلیبی بر دوشش
قمقمه بر روی لگنش، قدری از یک نارنجک معمولی بزرگ تر

و تقاطع قطارهای فشنگ از شانه تا شکم و تا پهلوهایش

و شلوار اونیفورم که تا بالای زانو چیده شده

و پاها که در خزهی خیس مرداب فرو می رود

و پشه ها که ستاره های دنباله دار روز هستند

و حالا یاد گرفته که از ستارخان هم بهتر بجنگد

شیر تو، خوزستان! نوش این جوان باد

اگر از مین ها به سلامت بگذرد، اگر زنده بماند

و بعد می آموزند که به جای پیرمردان داوطلب، برای انهدام مین ها

فن دیگری به کار گیرند

گلّه های الاغ های جنوب را به روی میدان های مین یله می کنند

در برابر صداهای شوم راکت ها، بمب ها و توپ ها، انفجار هر الاغ از

صدای بشکن بلندتر نیست

و آنگاه خیز برمی دارند به جلو

الاغ هایی که از وحشت رم کرده اند یا مانده اند، بر بالای تپه

می ایستند

با گوش‌های برافراشته و عرعرهایی که کسی نمی‌شنود
به هزار کلک‌الاغ‌ها را جمع می‌کنند

از کنار دیوار راه می‌روند
کفش‌کتانی یا گیوه به پا، و یا پا برهنه
و قدم‌های کوتاه و بلندشان در تضاریس گل و آب، منعکس
گرچه آفتاب عمق زمین را می‌پوساند
و آب نزدیک است جوش بیاید
مارها در این نقطه از وحشت خمپاره‌ها دررفته‌اند
در این جا پرنده هم صدای «راکت» را می‌شناسد

و جوان سرش را می‌دزدد، می‌دود، قیقاج
در اطرافش انگار گلوله‌ها هستند که جا خالی می‌کنند
انگار به تصادف زنده است، ولی فن جنگ را که یاد گرفتی به قصد
زنده‌ای

درست در وسط مرداب کم عمق می افتد
 سرش تا زیر چشم هایش از زمین بلند است
 و شماره‌ی ۲۶ روی سلاحش خوانده می شود
 و حشرات، پروانه‌ها، و خزنده‌هایی که نمی شناسدشان، در اطرافش
 می لولند

انگشت بر روی ماشه، با ذهنی متمرکزتر از ذهن یک عاشق
 یا ذهن میکال آنژ، موقع کار بر روی چهره‌ی عیسی بن مریم
 روبرو را می پاید
 خوزستان!

دوست واقعی تو اوست
 دشمنان واقعی‌ات را نشانش بده!

از پشت سر صدایی می آید:

« بدو! بدو! »

از میان درخت‌هایی که اگر او نبود، حتماً از آن «وان گوک» بود،
 می دود

انگار بخشی از رنگ‌های دیوانه‌ی آفتاب زده است

انگار روی بوم می دود

می ایستد، گوش می دهد

- آهو را دیده‌اید که چگونه به صدای مشکوک گوش می دهد-

شکارچی او، فیلی است با پاهای قیچی
 تانکی است که خرناسه می کشد، زمین را قیچی می کند، می آید
 دیوار را اندازه‌ی هیکل خود خالی می کند، نزدیک می شود
 «منفجر کن!»
 و دود آسمان را پر می کند

تویی که می افتد، کل و لای رود را بر روی درخت‌های سه چهار
 ساله پرتاب می کند
 «بدو! بدو! بدو!» که ستاره می بارد
 «مسلست مانده! ورش دار!»

خوزستان!
 مدافعان تو ایناند
 و مردمی که از شهرهای ویران خارج می شوند
 با قایق، الاغ، تاکسی، قطار، اتوبوس، شتر
 از بره‌ها و گاوها و خانه‌ها و آدم‌ها، هر آنچه را که مانده است،
 می برند
 و صدایی که می گوید: «مسلست مانده! ورش دار!»

و در دور دست، دختری رخت‌های مانده را شسته است
 رخت‌ها را روی بند پهن می‌کند
 و هلی کوپتر که می‌نشیند
 باد آنچنان شکل لباس‌های روی بند را هذیانی می‌کند
 که انگار چشمی حشیش‌زده منظره را تماشا کرده است
 مردی بر روی تپه نشسته است. می‌گوید:
 « ما یملکِ من غم من است
 شش بیچه که در زیر آوار می‌پوسند
 زنم که دختر عمویم بود، منفجر شده است
 حرف نمی‌توانم بزنم. بو خفه‌ام می‌کند»

حتی «دانته» هم اینقدر شبیه «دانته» حرف نمی‌زند

انگار دو گونه را از داخل دهان به یکدیگر دوخته‌اند
 گونه‌هایی از این فرو رفته‌تر در صورت هیچ زنی ندیدم
 بر روی تل خاک، زن و مرد نشسته‌اند، گریه می‌کنند
 در این جا عربی زبان فصاحت نیست، تدبیر مصیبت است

«بدو! بدو! بدو!» که ستاره می بارد

«به چادرها برس! برس!»

در آهنی تیر باران شده، سوراخ نشده، سقوط کرده، ولی فقط
یک قدری

انگار مردی است که پس از سکت‌های قلبی، لباس‌های قبلی‌اش را پوشیده
در باز نمی‌شود: «از کنارش برو تو! مسلسل را بردار! لازم
داری!»

«سیگرم را روشن کن! هنوز عادت نکرده‌ام که فقط یک چشم
داشته باشم!»

«بیا! این هم آتش! مسلسل را بردار!»

چرا چهره‌های رنج کشیده این همه اصالت دارند؟

«عیسی»، «حسین»، «داوینچی»، «داستایوسکی»، «مادر»،

«گورکی»

و زنی که زور می دهد تا بچه اش به دنیا بیاید
و همه چیز نشان می دهد که سر را خواهد رفت
این چهره ها به ذات انسان نزدیکترند

لوله‌ی تانک، در گل فرونشسته
در پشت کیسه شنی، جسدی چمباتمه زده
چقدر صورتش اصالت دارد!
دهقان مکزیکی نیست که «ریورا» نقاشی کرده باشد
صورتی از ده شماس
آیا بشریت از این نقطه به جاهای دیگر رفته است؟

وقتی که سه نارنجک با هم در آشیانه‌ی مسلسل می افتند
اجساد، علاوه بر متلاشی شدن، کج می شوند
در حالت زنده، سر از بدن، این همه فاصله ندارد
مثل این که گردن کش آمده، طولانی، کج و فنی شده است
و کمر، هرگز تا این حد به دور خود نمی پیچد
و سر، این همه راحت، هرگز روی سنگ نمی خوابد
«کلاهخودش را بردار، لازمش داری!»

سگ‌هایی که اجساد شهرهای خوزستان را پاره‌پاره کردند، در آن‌جا کشیک می‌دهند

شهرها را ویران کرده‌اند
ولی هیچ‌کس خاک را ویران نمی‌تواند بکند
آبادان را دیگران ساختند، ویرانش کردند
خرمشهر را ساختند، ویرانش کردند
خود بسازید تا ویرانش نکنند!
فقط خاک ابدی است، فقط انسان ابدی
فقط مبارزه‌ی شور هستی با کششِ مرگ ابدی است
خوزستان!
شهرهای جهان را چراغان کردی!
آمدند، ویرانت کردند!
تیره و تارت کردند!

گفن آنچنان سفید است که از پشتش چشم‌های سیاه شهید به چشم می‌خورد

«چشم‌هاش را ببند!»
«نه! بازش زیباتر است!»
«کسی که دیگر نخواهدش دید!»
«از کجا معلوم؟»

خوزستان! تو شهیدی هستی با چشم‌های بازِ مشکی
 «دارسی» تو را در کفن پیچید، با چشم‌های بازِ مشکی
 از پشت کفن چشم‌هایت برق می‌زند
 بلند شو، راه بیفت
 «از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که صدایت را بشنود؟»
 مسلسل را بردار، خوزستان! مسلسل را لازم داری!
 از کجا معلوم که نشنود!

چرا مرا خفه کرده‌اید؟ از کجا معلوم که شهیدان عالم صدایم را
 نشنوند؟

ای جوان زیبای شهید شده در سپیده‌دمان!
 پیچیده در کفن نرم سپیده‌دمان!
 از کفن بیرون بیا!
 مسلسل را بردار!
 ای قربانی ایثار سراسری خود شده! ای جوان!
 مسلسل را بردار!
 از کجا معلوم که صدایم را نشنود؟

وہ، کہ چه لحظات زیبایی گه گاه به دست می آید!
 جنگ، لحظه‌ای می ایستد
 تانک‌ها و کامیون‌ها در کنار بره‌ها توقف می کنند
 بره‌ها گوش‌های بلندی دارند
 چوپان از تماشای چرخ‌های بزرگ کامیون لذت می برد

ای جنگ، جاودانه بایست!

غذای مختصر، جانماز، ژ-۳ این ور مُهر، و قبله گو هر جا که باشد
 و بعد، چلانیدن لباس‌های خیس در کنار رود
 و لبخند

و ناگهان همه چیز دوباره به راه می افتد
 تفنگ به دوش، کودکی به بغل
 «بدو! بدو! بدو!» که از همه جا در روز روشن ستاره می بارد!

خوزستان!
مدافعان تو اینانند!

ای جنگ، جاودانه بایست!

خوزستان!
شیر سیاه تو ارزانی شیران جوان خاک باد!

بمب که در خوزستان می‌افتد، حجله‌ها بر سر کوچه‌های ایران
شعله می‌کشند

بمب که می‌افتد، فرودگاه‌های ایران،

غربال جسدها را بین گورستان‌های شهرها قسمت می‌کنند

«سبز خواهیم شد می‌دانم می‌دانم.»

بعضی از جسدها را در تو می‌کارند، خوزستان!

و بعضی‌ها را از تو به بیمارستان‌ها و گورستان‌های ایران صادر
می‌کنند

راه‌ها بند می‌آید

آژیر آمبولانس‌ها به گوش می‌رسد

خوزستان!

برای کشف مجدد اعماق تو، در هر وجب خاکت یک جوان
می‌کاریم

حالا تو زمین ما هستی

حالا تو گورستان ما هستی

حالا تو مرگ ما هستی

و جنگ ادامه دارد

حالا تو جوان ما هستی

حالا تو جوانی ما هستی

ولی صدای مرگ جوان تو به شمال تهران نمی‌رسد

بمب در شمال تهران نمی‌افتد، و اگر بیفتد فقط تماشا دارد

صدای مرگ به صاحبقرانیه، فرمانیه، زعفرانیه و در بند نمی‌رسد

و ویلاهای شمال مصون مانده‌اند

از خلال برگ‌های بهاری تو در مازندران

بدنه‌ی مرمین و یا چوبی ویلاهای مقاطعه‌کاران و مدیران کل،

بفهمی نفهمی، به چشم می‌خورد

در پشت پرده‌ها گرگ و میش و سگ و گربه با هم عشقبازی

می‌کنند

و «فریدون» خان بطری را از زیر میز در می‌آورد

صدای ریختن «اسکاج» روی یخ اشتهايش را باز می‌کند

و گرچه اگر یک روز «تنیس» و «سونا» نرود، نقرشش عود می‌کند

شوفر آقا پیاده می‌شود تا شانه‌های تخم مرغ را پشت ماشین بگذارد

«پارسال دلار بیست تومان بود، حالا سی و هشت تومان شده! فردا

به صد تومان هم خواهد رسید!

و تازه می‌خواهند اجاره‌ها را بالا ببرم

هوا را هم کوپنی بکنند

من یکی ککم نمی‌گزد

آدمی نیستم که تو صف بایستم

به من چه که جنگه؟

می‌خواستن از اولش شروع نکنند!

و جوان ما در خوزستان می‌میرد
و در الهیه و دروس، باد از میان شاخه‌های تازه گل کرده می‌گذرد
انگار انگشتی چوبین به سرعت به پهلوی نهال‌های جوان کشیده شده
و صدای آب، خواب بعد از ظهر را مطبوع‌تر می‌کند
قمار در پشت کرکره‌های کشیده و اتاق‌های پر دود تا سپیده دم ادامه
می‌یابد

و «فریدون» خان ورق را که می‌کشد، می‌گوید:
«یک موی کثیف شاه را با هزار قبضه ریش بلند عوض نمی‌کنم!»
و انگار مسئله از آغاز سر همین قضایا بوده است!
یک برادرش در یکی از تیمارستان‌های جنوب فرانسه بستری است
«راستی قیمتِ فرانک چطور است؟»
برادر دیگرش را دزدکی داخل آدم‌های معمولی در بهشت زهرا
خاک کرده‌اند
قصد دارد شش ماه بعد، تیمسار شاه را جزو شهدای خوزستان جا-
بزند

«بیهوده شهید نداده‌ایم!» می‌گوید و می‌خندد
«فریدون» خان به بلوف زدن عادت دارد
و از خاطرات چرچیل سخت لذت می‌برد
و تیمسار، موقعی که زنده بود، حکیمانه داد سخن می‌داد:
«جنگ فقط پیشروی نیست. عقب نشینی هم هست!»
گویا این‌ها همین‌طور الله اکبر می‌گویند و پیش می‌روند. به همین
دلیل این همه کشته می‌دهند!»

و یک نفر می گوید: «ولی تیمسار، آمریکا هم ساکت ننشسته!»
 تیمسار می گوید: «آن مسئله دیگری است. خواهش می کنم مثل
 تلویزیون حرف نزنید!»
 و انگار مسئله کشش جوان به سوی مرگ با این فورمول ها حل
 می شود

نه! مرگ در میان ماست
 ما را به جلو می راند
 خوزستان را به جلو می راند
 مرگ مضمون هستی نسل های ماست
 انفجاری بزرگ که از اعماق شکفته است
 نفسی مشترک که بر چهره ی جوانان جهان می دمَد
 و جنگی است که ادامه دارد
 در پشت جبهه و در جبهه، بین پدر و پسر، مادر و دختر، شمال و
 جنوب، تیمسار و سرباز، و زمین و آسمان
 نفسی مشترک بر چهره ی اسماعیل های جوان می دمَد
 و پیش از آن که قوچ برسد، ابراهیم تیغ را کشیده است
 و شاعری که معنای این شهادت را نداند، مُرده به دنیا آمده است

آه، اسماعیل، برادر من!
نه سطح بلکه شطح
نه جوبار بلکه شط
شطی از شطح از من می گذرد تا من جانی جوان پیدا کنم
سائق مرگ چون شطی از شطح من جاری است
سرود جان جانان جهانم را سر خواهم داد

بشنو اسماعیل، برادر من!
من امید به روزهای بهتری دارم
هر دو سوی ایثار را می بینم
می گویم:
سقوط سرخ سیاوشان معصوم فراموشمان نخواهد شد
سقوط سرخ سهراب های معصوم
سقوط سرخ اسفندیار های معصوم
در کنار سقوط سرخ اسماعیل های معصوم فراموشمان نخواهد شد
پچپچه های یلهمان را به هنگام افتادن

در کنار شیون‌های مادرها در گورستان‌ها
خواهیم شنید
صداهای گمنامان را در کنار صداهای نامداران
خواهیم شنید
وقتی که تک تیرها را در سپیده دمان
در کنار مناجات‌ها و تکبیرها خواهیم شنید
قلبهامان از غم منفجر خواهند شد
سنگ‌های گورها را خواهیم شمرد
و خواهیم گفت اگر این‌ها تمامی سنگ‌ها هستند،
پس همه‌ی مرده هامان در کجا هستند؟
خاک را در آغوش خواهیم کشید
و آن‌گاه نهیبی از جسدهای برهنه شده، با دنده‌های برشته شده در
زیر ستاره‌های سوزان

خواهیم شنید
غم‌های مادرهای ساکت را
در کنار غم‌های مادران مویه‌گر
به روشنی خواهیم شنید
مردگان را از یکدیگر جدا نخواهیم کرد
که اگر ما هم جدا کنیم، خاک و تاریخ جدایی را نخواهند
خواست
به چشم خود خواهیم دید که سروهای آزاد هر دو سو به هم سلام
می‌کنند

و صدای سلام را با گوش جان خواهیم شنید
صورت‌های جوانها مان فراموشمان نخواهند شد
عینک‌ها را از صورت همه‌ی شهدا بر خواهیم داشت
و صدای بوسه‌های هر دو سو را، نه در خواب، که در بیداری
خواهیم شنید

حفره‌ها، حجره‌ها، چاه‌ها و جنگ‌ها را خواهیم کشت
و همه‌ی فرندانمان را به دور یک سفره خواهیم نشاند
و صدای آشتی شباب را از دور کاسه‌ی غذایی مشترک
خواهیم شنید

آه، ای اسماعیل! پسر آدم، پسر ابراهیم، پسر نینما، پسر دامغان،
پسر رستم، پسر ایران!
ای پسر خانه‌های اجاره‌ای در تهران، ای پسر تیمارستان‌های
جهان!

ای پسر گورستان، خوابیده در کنار پسرهای دیگر!
مرده‌ای و نمی‌شنوی چه می‌گویم
اگر بگویم بهار، می‌گویی من مرده‌ام
اگر بگویم خدا، می‌گویی من مرده‌ام
اگر بگویم مرگ، می‌گویی مرگ مسئله مردگان نیست، من
مرده‌ام

اگر بگویم شهادت، می‌گویی من مرده‌ام، شهادت در این ور خط
معنی ندارد

جنونت اجازه نداد بدانی که در انقلاب چه می‌گذرد
سکته‌ی مغزی اجازه نداد بدانی که در جنگ چه می‌گذرد
و حالا هم مرگت اجازه نمی‌دهد بدانی در مرگ چه می‌گذرد
من هم نمی‌دانم چون نمرده‌ام
باید بمیرم تا بدانم که در مرگ چه می‌گذرد
و آنوقت در آن ور خط هستم، و مرگ برایم مفهومی ندارد

من تو را شهید می‌خوانم
تو با شهادت تدریجی مُردی
شهادتت پنجاه و پنج سال طول کشید
روزی استخوانهایت را به خوزستان خواهم برد و در آن‌جا خاکت
خواهم کرد

بگذار یک نفر را هم یک شاعر، شهید بخواند
حتی اگر او شهید نشده باشد

من امید به روزهای بهتری دارم
قسم به چشم‌های سرخت که آفتاب روزی بهتر از آن روزی که
تو مُردی، خواهد تابید

وقتی که تو را تشییع کردند، من در زیر خاک سفر می‌کردم
بهار بر سر قبر تو خواهد آمد، حتی اگر من نتوانستم سر قبر تو
بیایم

امید به روزهای بهتری دارم

وطن را تو یافتی اسماعیل
وطن خاکی است که تو را در بر گرفته است
من امیدهایم را از این سوی زمین به آن سویش بردم
و نیز به اعماق زمین
هر کسی باید سهم خود را بپردازد
من نیز چنین کردم
تا از زبان، وطنی برای دربدری‌هایم بسازم
حاسدان فرومایه خار در پایم کردند
اما کسی که به دست خود دشنه در قلب خود کرده است، از
خار و خاشاک چه باک دارد؟

زمانی زیبایی عشق را درک کردم
 که از اعماق زمین، در میان کابوس‌هایم
 ابروی یارم را بر لب چاه دیدم
 ماه هرگز این همه به من نزدیک نشده بود
 یاد گرفتم که بی تکلف کلمات را به هم نزدیک کنم
 در سایه‌ی یارم بنشینم
 و از سکوت بخوام که سرودش را سر بدهد

آیا ققنوس‌های جوان از خاکسترم سر بر خواهند کشید
 تا ستارگان آسمان را باج بگیرند؟
 نمی‌دانم
 ولی می‌دانم که یغما شده‌ای چون من به آسانی تسلیم نومیدی
 نمی‌شود

دیگر چیزی ندارم که به یغما برود
 وانگهی
 کسی که گونه بر گونه‌ی زیبایی ماه سوده باشد
 - و پس از اینهمه دربدری -
 یاد می‌گیرد که آسان بمیرد
 وقتی که مرگ این همه آسان باشد
 چرا بر روی خاک نومید باشم؟

ما در برابر گورستان‌ها صف کشیده‌ایم
 معنای لحظه‌ی حاضر را می‌فهمیم که به صراحت می‌گوید:
 «حتی اگر در این لحظه که من هستم شما همه بمیرید، باز هم من
 گذرا هستم!»

پس چرا، چرا استخوان‌های خسته‌مان مأیوس باشند؟

قلبی به بزرگی طشت خونین خورشید دارم
 که آن را به آینده تقدیم می‌کنم
 حتی اگر فردا
 خود اسماعیل دیگری باشم

اما من وظیفه‌ای دارم اسماعیل!
 باید سرود جان‌جانان جهانم را سر دهم
 حال که من این شعرم را می‌نویسم
 شاعری در پشت سر من ایستاده است
 شاعری که من و شعرم را با هم مثل شعری می‌سراید
 اوست که شاعر بزرگ است

مثل فردوس در پشت سر «آدم» است
 زبانی است در بوته‌ی آتش
 مثل جبریل است که قاری و راوی نخستین است
 مثل رستم است که فردوسی و شاهنامه را با هم می‌سراید
 مثل شمس است که مولوی را می‌رقصاند
 مثل پیر مغان که حافظ و شعرش را با هم می‌گوید

نمی‌شناسمش

ولی یقین دارم از من بزرگ‌تر است
 دایره‌ای عظیم است که محیطی وسیع‌تر از جام چهره‌ی من دارد
 مثل «رینگ» به اطراف یک مشت زن
 مثل تشک که وسیع‌تر از اندام کشتی‌گیر است
 مثل شولایی از کهکشان‌ها بر دوش من
 آن شاعر بزرگ را عبادت می‌کنم
 رابط من با آخرت شاعران بزرگ است

مثل آهنگسازی که موقع آفریدن آهنگ، آن را ضبط می‌کند
 و ناگهان موقع باز شنیدن نوار، می‌بیند موسیقی دیگری را هم
 ضبط کرده است

یک موسیقی بزرگ تر از موسیقی خود او، ولی مربوط به آن
 که مثل سائق شطح مرگ در هستی حضور می یابد
 و رابط او با موسیقی کهکشانشانها می شود
 مثل همه ی مرگ ها و زندگی ها، و زندگی ها و مرگ ها، که با هم در
 آینده میعاد دارند
 و معاد شعر و شاعر در آنجاست

من این را گفتم
 و این را هم بگویم:
 شعر زیبا شدن شاعر به سوی کلمات است،
 وقتی که آسمان کهکشانش را بر روی کف دست آن کسی که
 من دوستش دارم، می بارد
 وقتی که خروس جنون از اعماق صبح رؤیا
 بانگ «برخیز!» می زند
 و من بلند می شوم، نگاهش می کنم، غسل می کنم تا شعر عاشقانه
 بگویم

شعر عاشقانه هم شهید است
 چرا که قلمروش کشتارگاه بوسه هاست
 شتابزده می بوسمش، می ترسم زمان بگذرد، خوب نبوسیده
 باشمش

اقبال! سرنوشت! تصادف! زمان!
کمکم کنید تا بمانم، تنها لمحهای دیگر، یا هزاره‌ای دیگر

در تقاطع مهتاب‌های پیشانی‌اش در نور
در کنار رواق گونه‌هایش
خم شده از پنجره‌های باران زده‌ی جعد گیسوهایش
می‌خواهم ابدیت را جسته باشم

روح روح روح

زمان زمان زمان

رؤیا رؤیا رؤیا

همه‌ی مجردهای جهان را در پیاله‌ای می‌ریزم و پیاله را سر می‌کشم
تا معشوقم ممکن شود

ای ناممکن، ممکن شو!

ای رؤیای مکرر، ای بارقه‌ی اتاق‌های تو در تو

اسطوره‌ی ستاره‌ی سبز

ستاره‌ی هزار پر

بیدار شو! بروی! برون آی از من خفته‌ی جان من و جان جهان!

شانه‌هایم عطش بوسه‌های تو را دارند

غافلگیرم کن!

جوانم کن!

زیر و رویم کن تا از پهلوی پُر ترانه‌ی تو زاده شوم!
 همه‌ی غم را بکش!
 مرا بر روی خنجری شاد برقصان!
 ای رقص جان و جانان
 مرا بخندان
 می‌خواهم برای آینده‌ی جهان و زبان آواز بخوانم
 ای معشوق!
 مادر شهرهای مسکینانی چون من باش!
 مگذار من به حنجره‌ی عاشقان خیانت کنم
 سنگفرشی از دست‌های تغزل را زیر پایم بگستران
 عطر خلوت خلود باش
 وقتی که من بوسه‌ی نامرئی را می‌بوسم
 من زاده‌ام تا برقصم
 مرا بر نوک خنجر غزل بنشان!
 بر تارک آن صیقل بی‌پایان مرا برقصان!
 ای اسطوره‌ی ستاره‌ی سبز
 ای محال صادق
 ممکن شو!
 ای گذشته بگذر تا من عطر آینده را به صدا در آورم!
 جان جانان جهان، جانم باش!
 ای سیب سرخ بر عطر بشقاب پرنده‌ی عطر ازل در فردای ابد
 ای زیبای مسکن مسکینی چون من

ای جولان لب‌های جادو
 ای خانه‌ی بود و نبود
 ای سینه‌ی عشرت باغ جنان
 و جنون
 ای سُرورِ عاج شتابناکِ عطر
 ای کوزه‌ی گریز بر بام کوهستان بهار
 آینده
 ای زمانِ پس از رحلت زبان
 زن!
 مرا از نو بزای!
 و روی زانویت مرا بنشان!
 و گذشته بودن مرگ را
 به من پیاموز
 اسماعیلِ دیگر و دیگر و دیگر
 سر بر روی سنگ بگذار
 نترس!
 قوچِ عصر نو از ناکجای ناگاه عطا می‌شود
 جان جانان جهان، جانم باش!
 جان جانان جهان، جانم باش!
 جان جانان جهان، جانم باش!

